

که با قدرت سیاسی تراز نو پیوند یافته باشد، بنیان نهادند. با این همه، سوسیالیست‌های غربی در انواع مختلف‌شان موفق شدند، در طول قرن حاضر فضاهای دموکراتیک و کثرت‌گرایی را بنیان نهاده و گسترش دهند و در پرتو آن زایش و تحکیم نیروهای عظیم سندیکایی و دیگر جلوه‌های اجتماعی-فرهنگی ترقی‌خواهانه را امکان‌پذیر سازند. بدیهی است که «سیاست شرق» به صلح جهانی میان بلوک‌ها کمک کرد و در سایه اندیشه‌های سوسیالیستی و آزادی‌خواهانه «جانبش‌های جانشین» متعددی به وجود آمد که با احزاب و سندیکاها کارگری در پیوند نبودند. البته، کمونیسم الهام‌دهنده انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مسئله قدرت سیاسی را حل کرد و دولت جدیدی مبتنی بر شکل‌های اقتصادی جمع‌گرایانه و همبسته بنیان نهاد. اگر آن‌چه موسوم به انقلاب کمونیستی است در آلمان پیروز شده بود نه در روسیه تزارها، نیازی به تحلیل نبود. اما چنین چیزی اتفاق نیفتاد. در واقع سوسیالیسم موجود بر اثر تنگنای تاریخ به وجود آمد، همان‌طور که روابط و شرایط تولید آن را ممکن ساخته بود. هر چند کمونیسم مسئله قدرت را در چارچوب درک کلاسیک لنینیستی که در دولت و انقلاب نگاشته شده حل کرد، اما نتوانست جانشین ماندنی دموکراسی واقعی را آن‌طور که مارکس در اندیشه‌ورزی سیاسی خود درباره کمون پاریس ۱۸۷۱ ترسیم کرده بود، به وجود آورد. این گسست میان سوسیالیسم و دموکراسی موجب فلج رفورمیسم و در نهایت تصلب کمونیسم در وجوه مختلف آن گردیده است. کمونیسم به مثابه خودآگاه شوربخت که هگل از آن سخن می‌گفت برای حفظ خود دچار نفاق شد تا این که تضادها به هنگام بحران کشورهای شرق به نقطه انفجار رسید.

چپ سنتی: کمونیسم و سوسیال دموکراسی، در بحران است. پاسخ سوسیال دموکراسی به مسائل در آمریکای لاتین با ناکامی روبرو شده و باعث بی‌اعتباری آن گردیده است. «جم پاز زامورا، کارلوس آندرس پرس، رودیگو بورجا، میخائیل مانلی، رول آلفونسین» به وضوح ناکامی طرح‌ها را تأیید کرده‌اند. این بحران تنها بخشی از بحران یوپولیسم نیست، بل که همان‌طور که آلن گارسیا و کارلوس منم به راست محافظه‌کار گرائیده، وضع را ترسیم کرده‌اند. بحران، ایدئولوژی و سیاست را هم در بر گرفته است. با این همه، روند انقلابی قاره از حرکت باز نایستاد و در ژرفای جامعه

آمریکای لاتین کوشش برای یافتن پاسخ بشردوستانه به قبایل و رسیدن به آزادی و عدالت اجتماعی و تلاش برای دگرگونی واقعی سیاسی و اجتماعی گسترش می‌یابد. هم‌اکنون در سراسر قاره مبارزه برای انجام دگرگونی‌های اجتماعی و تلاش در راه آزادی و عدالت اجتماعی در شکل‌های مختلف جریان دارد. آن‌ها عبارتند: در مکزیک «کاردنیسم»، در برزیل حزب زحمت‌کشان. در آمریکای مرکزی سازمان‌های جدید توده‌ای دموکراتیک برآمده از خیزش‌ها و شورش‌ها، در نیکاراگوئه ساندینیسم، در اوروگوئه فرنٹ آمپلو، در شیلی گروه‌بندی جدید چپ و مخصوصاً در سراسر منطقه دین‌شناسی (تکنولوژی) آزادی‌بخش.

«شافیک خورخه هاندل» رهبر انقلابی السالوادور به تازگی با اشاره به وضعیت چپ آمریکای لاتین گفت: «برخی‌ها چنان از روی داده‌های جهان یکه خورده‌اند که با اطمینانی رقت‌انگیز به این نتیجه رسیده‌اند که دیگر انقلاب وجود نخواهد داشت و انقلاب به مثابه دگرگونی اجتماعی رخت بر بسته است. ما به خود می‌بالیم که نخستین کسانی هستیم که پرچم انقلاب را در شرایطی به اهتزاز درآورده‌ایم که برخی‌ها دچار نگرانی و یأس شده‌اند».

رهبر السالوادور در گفت و گوی خود در ژانویه ۱۹۹۲ با نشریه آکتودوسالیداریدات تصریح کرد: «اما البته، انقلاب در شکل‌هایی به هدف خود نایل می‌آید، باید شرایطی را که در آن گسترش می‌یابد، در نظر گیرد. امروز هیچ انقلابی وجود ندارد که در یک روز نظام کهنه را براندازد و نظام نو را جانشین آن کند. مسئله قدرت در انقلاب ما منوط به یافتن راه‌حل آن در جریان دوره‌ای است که تازه آغاز شده». راه‌هایی که برای دگرگونی آرژانتین و آمریکای لاتین گشوده می‌شوند، بی‌سابقه‌اند. قطب‌نماهای پیشین دیگر کارساز نیستند. اما چون مدل‌های هژمونیک که بارها نیروهای خلاق و نوآور را فلج کردند دیگر وجود ندارند، آفرینش امکان‌پذیر شده است، و بالاخره باید پذیرفت که آفرینش سیاسی و حتی آفرینش فرهنگی کم و بیش محدود به چپ نیست. سیمون رودریگز سوسیالیست پندارگرای ونزوئلا که استاد بولیوار بود، عبارتی را عنوان کرد که امروز مبنای اساسی پیدا کرده است: «یا ابداع می‌کنیم یا ناکام می‌شویم». از این رو، باید برای آرژانتین و آمریکای لاتین مدل جدید سوسیالیسم را با جذب مفاد و مضمون

سنت‌های دیرین بشری آفرید که با مشارکت زحمت‌کشان، پیرامونی شدگان، ستم‌دیدگان، طبقه‌های متوسط ساقط شده از بحران، تکنیسین‌ها، روشن‌فکران جنبش‌های جدید اجتماعی در شکل‌های مختلف آن به اجرا درآید.

بحران پوپولیسم، بحران سوسیال دموکراسی

کاملاً آشکار است که مدل دموکراسی وارده از اروپا که شالوده آن را سوسیالیسم مدیترانه‌ای تشکیل می‌دهد، در قاره ما دچار بحران شده است. این مدل در نیمه راه، میان سرمایه‌داری فراملی شده و آن چه آن را «دولت رفاه اجتماعی» می‌نامند، نتوانسته است بدیلی واقعی برای بهبود شرایط طبقات مردمی جامعه ارائه کند و نتیجه هم‌پیمانی با قدرت‌های فراملی و بی‌اعتنایی به استقلال ملی آمریکای لاتین، عدالت اجتماعی، آزادی فرهنگی و حاکمیت سیاسی، بی‌اعتباری خود را نشان داده است. عصر پوپولیسم به سرکردگی ناسیونالیسم بوژوایی و خرده‌بوژوایی خاتمه یافته است. این عصر از لحاظ سیاسی نیز پایان یافته و پایگاه اجتماعی‌اش را از دست داده است. در آرژانتین، اتحاد تاریخی ۱۹۴۶ که به ابتکار پرونیسم ایجاد گردید، پایان یافته است. این یک حقیقت صوری و کوشش تقلیل‌گرایانه ایدئولوژیک نیست. داده‌های کتمان‌ناپذیر برآمده از واقعیت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن را تأیید می‌کند. در کشور ما دیگر بوژواری ملی وجود ندارد.

بوژواری ملی در دوره ژلبار به انحطاط گرائید و اکنون تنها پاره‌های کوچکی از واقعیت اقتصادی وجود آن را تأیید می‌کند. این بوژواری هیچ قدرتی ندارد و در برابر دگرگونی‌های تکنولوژیک و گردش‌های سرمایه‌داری فراملی شده ناتوان است. جنبش‌های ملی بوژوایی نقش رهبری خود را از دست داده است. زیرا این جنبش‌ها به طور اساسی طرح مستقلی برای توسعه نداشته‌اند. اکثریت این بوژواری در سرمایه‌داری فراملی شده ادغام شده، زیرا بازار داخلی آن‌ها را راضی نمی‌کند. هنگامی که آن‌ها به قدرت می‌رسند در برابر طبقه‌های مسلط سر تسلیم فرود می‌آورند. نحوه فعالیت مدیریت سندیکایی مطابق با مدل پیروان منم (Menem) (رئیس جمهور فعلی) است. مدیریت رفورمیست- بوروکراتیک پیشین سندیکایی امکاناتش را از دست

داده است و ناتوانی‌اش را باید به نمایندگی نمادین آن در شکست استراتژیک ابالدنیسم اجتماعی و پایان تقریباً عجیب بوروکراسی سندیکایی مربوط دانست. آن‌ها چیزی جز اشباح بازمانده از گذشته نیستند، چون که هیچ پاسخی برای دنیای جدید ندارند و مفهوم انقلاب علمی و فنی را درک نمی‌کنند و فاقد وجدان انقلابی و روح فداکاری‌اند. در کشور ما نظامیان صنعت‌گرا دیگر وجود ندارند و کارایی ایدئولوژیک «راه سوم» که در زمان خود نشانه مهمی در برابر قدرت‌های جهان دو قطبی ناشی از قرارداد یالتا بود، بشدت زیر سوال رفته است. به هر رو اکنون چنین جهانی دیگر وجود ندارد، و «راه سوم» چنان‌که در آغاز بود دیگر پاسخ‌گوی تحولات کنونی نیست. این تحولات عبارتند از: دنیای جدید چند قطبی، وضعیت بحرانی هژمونی آمریکای شمالی، پیدایش ژاپن به عنوان نخستین قدرت در مقیاس سیاره با بازار مشترک آسیایی خود، واقعیت اروپای متحد که آلمان در سودای رهبری آن است، بحران بالتیک، سربرآوردن روحیه بیگانه ستیزی، نئوفاشیسم، غیر عقلانی بودن بنیادگرایی‌های متعدد، بحران جهانی زیست‌محیطی که خصلت غیر عقلانی و ضد بشری مدل کنونی سرمایه‌داری را به نمایش می‌گذارد، و سرانجام، پیدایش دوباره ناسیونالیسم‌های انقلابی در کشورهای پیرامون، پدیده‌های توده‌ای انقلاب اسلامی، جنبش گونه‌گون سیاهان آفریقا، پوپولیسم بوداگرایی ژاپنی و دین‌شناسی‌های بخش در قاره ما. پوپولیسم آمریکای لاتین بی‌قطب‌نما در دریای متلاطم شناور است. گرویدن آن به سرمایه‌داری فراملی شده کند است. و این‌جا، در آرژانتین، امکانات مشخص به شیوه «مکزیک» وجود ندارد. آرژانتین، به قول سوسیالیست‌های آغاز قرن، استرالیایی «استرالیا نشده است». به همین علت خارج از شکل‌واره‌های جهانی قرار دارد. هر چند طبقه رهبریش زانو زده است، از جانب «مراکز» پذیرفته نشده است، چون آرژانتین در تضاد شمال-جنوب هرگز جزو شمال نبوده و نخواهد بود.

در کشور ما به علت شرایط کنونی سیاسی و موازنه نیروها، بدون انجام اصلاحات عمیق گرفتن بخشی از بهره زمین برای سرمایه‌گذاری در امر صنعتی شدن دگرگونی علمی و فنی ناممکن است. حال چون نظامیان صنعت‌گرا وجود ندارند، و سندیکالیسم رفورمیست-بوروکراتیک نیز امکاناتش را از دست داده و بورژوازی ملی هم وجود ندارد،

دیگر باید مدل پوپولیستی سنتی را که در ۱۹۴۶ به وجود آمد، از بین رفته دانست. اما هوش و استعداد کار سیاسی، و پراتیک‌های جدید اجتماعی بازگشت به شکل‌واره پوپولیستی سنتی را ممکن می‌سازد. ستم‌دیدگان - طبقه‌های زحمت‌کش و دیگر قشرهای مردمی اجتماعی - باید در راس روندهای دگرگونی قرار گیرند. بقایای بورژوازی ملی و بخش‌های متوسط از هستی ساقط شده نیز باید با روند جدید سیاسی، که گشایش و گسترش آن پرهیزناپذیر است، همراهی کنند.

سوسیالیسم آرژانتین و آمریکای لاتین باید جایگاه مبارزاتی خود را در این روند احراز کند و به توسعه و تبلور سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ایدئولوژیک آن یاری رساند.

درباره راه خوزه کارلوس ماریاتگی

از دیدگاه استراتژیک، حزب واقعی سوسیالیست بر این عقیده است که برای خروج از رکود و بحران ناشی از اجرای طرح اقتصادی تجزیه کننده دولت منم که اکثریت توده مردم را به فقر و انزوا کشانده باید راه سوسیالیسم آمریکای لاتین را با عناصر تشکیل‌دهنده آن در پیش گرفت که عبارت‌اند از اندیشه و پراتیک ماریاتگیست‌ها، جنبه‌های انقلابی و خلاق پرونیسم، اندیشه دین‌شناسی آمریکای لاتین بدون ترک ملاک عرفی کردن زندگی و جدایی فعالیت دین و دولت. اما چون شکل‌واره سیاسی پوپولیسم خرده‌بورژوایی امکاناتش را از دست داده سوسیالیسم از منظر آمریکای لاتین در چارچوب نوزایی ناسیونالیسم قاره ترکیب شایسته‌ای برای فرا رفتن از پوپولیسم خرده‌بورژوایی است. دنیای متحدی که سخن‌گویان امپریالیسم درباره آن داد سخن می‌دادند جایش را به ظهور دوباره ناسیونالیسم‌ها، قاره‌گرایی‌ها و مبارزه بی‌رحمانه بین امپریالیستی که تبلور اساسی آن رویارویی میان آمریکای شمالی و ژاپن می‌باشد، سپرده است. «در هیچ کشور جهان، سوسیالیسم یک جنبش ضدملی نیست. سوسیالیسم گاه می‌تواند درون امپراطوری‌ها نمودار گردد. انقلابیون در آرژانتین، فرانسه و ایالات متحده به افشای امپریالیسم مردم و ملت خاص خود می‌پردازند و علیه آن مبارزه می‌کنند. اما وظیفه اندیشه سوسیالیستی برای مردمی که از حیث سیاسی و اقتصادی استعمار زده‌اند، چیز دیگری است. برای این مردم سوسیالیسم بی‌آن‌که اصول

آن فراموش شود، یک مشی ملی گرایانه است... درخواست‌های مستقل، شور و نیروی خود را از توده مردم می‌گیرند» (پرو را برای پرویی‌ها بسازیم، لیما).

مخصوصاً به همین خاطر است که «خوزه کارلوس ماریاتگی» وضعیت ویژه ملت‌های مستعمره و نیمه‌مستعمره پیرامونی و به خصوص وضعیت ملت‌های آمریکای لاتین را توضیح می‌دهد. نکته اساسی فکر ماریاتگی به درستی مبتنی بر همانندسازی و پیوند ملی و مردمی «مورد نظر گرامشی» تا درجه‌ای است که «ملی» و «ملی مردمی» (در اختلاف با ناسیونالیسم‌های اولیگارش‌ی و بورژوایی) مترادف شوند، زیرا واقعیت یافتن ملی در جریان تاریخ به معنی یک‌پارچگی - و رهایی به عنوان عامل تاریخ - مردم - ملت است. بدیهی است که این مفهوم سوسیالیسم آمریکای لاتین به هیچ وجه راه به ناسیونالیسم انحصاری یا انزواگرا ندارد. واقعیت ملی خیلی فراتر از شکل سیاسی دولت در شیوه تولید سرمایه‌داری است. پس شکل آن، آن‌طور که تئوری پردازان مارکسیست اروپا مرکز‌انگاری آغاز و پایان قرن انگاشته‌اند، به رشد نیروهای مولد مربوط نمی‌شود. شکل آن بیش‌تر به صورت مرحله‌ای در رشد تاریخی پدیدار می‌گردد و به یک اندازه به رشد نیروهای مولد و روند اجتماعی شدن (که نه تنها عبارت است از رابطه «انسان - طبیعت» بل که همچنین به طور اساسی رابطه «انسان - انسان») و نیز به نتیجه آن جامعه فرهنگی مربوط می‌شود. از این رو، سوسیالیسم آرژانتین و آمریکای لاتین تنها در بافت آمریکای لاتین و در چارچوب روند دگرگونی و انقلاب قاره‌ای به هدف‌های خود نایل می‌گردد.

پوپولیسم به رهبری بورژوازی ملی نتوانسته است، نه به هدف‌های یاد شده برسد و نه وظایف مبرم سیاسی را به انجام رساند. طبقه‌های ستم‌دیده باید رهبری روند جدیدی را که آغاز می‌شود بر عهده گیرند و آن را تا پایان دادن به پیرامونی بودن خود، بی‌عدالتی، نابرابری و دیگر شکل‌های ستم ادامه دهند. مردان بزرگ دوره نخست استقلال به ما هشدار داده‌اند که سرنوشت ملت‌هایمان هرگز در چارچوب تنگ و انحصاری ناسیونالیسم‌های اولیگارش‌ی و بورژوایی تعیین نمی‌گردد، بل که تنها در یگانگی آمریکای لاتین است که می‌توان شرایط لازم را برای پیش‌رفت، توسعه مستقل و آزادی انسانی و اجتماعی کشورهایمان فراهم آورد.

سوسیالیسم، هژمونیسیم و ملت

به جاست مسئله ملی آمریکای لاتین از دید سوسیالیسم مشخص شود. «جهان‌گرایی» کنونی در انترناسیونالیسم پیشین پرولتری، با وجود نشانه مخالف، تابع فکر جهان‌گرایانه روشن‌گران بود. بر طبق این نظر تنها پرولترها و نه بورژواها باید جامعه جهانی را بسازند. بر این اساس، طبقه و ملت متضاد به نظر می‌رسند. چون ملی هم‌چون مانع برای ساختمان سوسیالیسم در مقیاس جهانی شناخته شد (یا در بهترین حالت می‌بایست آن را به عنوان بخشی از واقعیت در تبلیغات سیاسی و سندیکایی در نظر گرفت). حتی اگر مارکس و انگلس در تحلیل مسئله ایرلند این وضعیت را پیش‌بینی کرده باشند، بازگرامشی نخستین کسی است که ملی و اجتماعی را به هم پیوند داد. موضوع ملی عبارت از «اکثریت موجودات انسانی» یعنی مردم است. ملی ابزار ساده سلطه یک طبقه نیست، بل که نتیجه ترکیب هژمونیک است که در آن نقش ایدئولوژی و فرهنگ (مانند نقش روشن‌فکران به عنوان «عاملان هژمونی») مهم و اساسی است. ماریاتگی از زاویه نگرش سرخ‌پوستی - آمریکایی خود به نتیجه مشابه رسید. او گفته است: «می‌توان گفت که پرو هنوز مفهومی در حال خلق شدن است. و ما این را به طور قطع می‌دانیم که این مفهوم بدون سرخ‌پوستان واقعیت نمی‌یابد». او کار عظیمی را که «ته به وسیله سنت‌گرایان، بل که به وسیله انقلابیون» انجام گرفت، مورد تاکید قرار داد. به گفته او تنها انقلابیون‌اند که سنت «ملی را نه به عنوان ایده‌آل خیالی بازگشت رمانتیک، بل که بیش‌تر به عنوان احیای یک‌پارچگی معنوی تاریخ و میهن پرو، پرو را پرویی بسازیم»، در خواست کرده‌اند.

تنها اتوبوئر در انترناسیونال دوم به این بینش فراگیر ملی نزدیک شد. هر چند پافشاری فرهنگ‌گرایانه‌اش (اندیشه «استقلال ملی - فرهنگی») او را از بُعد سیاسی غافل نمود، اما بر اساس مفهوم هژمونی توسط گرامشی بازیافته شد.

سوسیالیسم آرژانتین و آمریکای لاتین باید به یکی از مبارزه‌جویی‌های مهم قاره در آستانه قرن ۲۱ پاسخ گوید. با توجه به واقعیت امپریالیسم که هم‌واره بیش‌تر بین‌المللی می‌شود و از بخش‌های مسلط خود با آتش و خون دفاع می‌کند، این سؤال مطرح می‌گردد که آیا بدون فراخوان به خواست یک‌پارچگی، ملت در آمریکای لاتین ماندنی

است؟ باید اندیشید که یک ملت یک همبود فرهنگی اما مبتنی بر یک ساختار تولیدی است که آن را ممکن می‌گرداند. تک محصولی بودن آمریکای لاتین که میراث امپریالیسم است، امکانات ما را محدود می‌کند. اما انقلاب علمی و فنی امروز دگرگونی‌های اساسی را نه فقط برای ملت‌های مرکز، بل که همچنین برای ملت‌های پیرامونی ممکن می‌گرداند. در آمریکای لاتین، مسئله ملی مفهوم ضد سرمایه‌داری دارد. اما حل آن تا زمانی که این مسئله در چارچوب پیدایش «ملت جمهوری» که بولیوار درباره آن سخن گفته، مطرح نشود، ناممکن خواهد بود. برای این کار گام نهادن در این راه ضروری است.

بدیل قدرت

تجربه مبارزه انقلابی در آمریکا، موفقیت‌ها و اشتباه‌ها، پیش‌رفت‌ها و قهقراها امکان می‌دهند که اکنون برخی شاخص‌های پراتیک دگرگون‌ساز به تدوین درآید.

در احزاب نمونه تک‌طبقه‌ای به برداشت از جنبش‌هایی انتقال یافته که پایه وسیع اما پیوند سیاسی و ایدئولوژیک محکمی دارند، سوژه انقلابی بیش‌تر از مفهوم ستم‌دیده مایه می‌گیرد تا تقابل بورژوازی - پرولتاریا که به اندیشه‌های قرن ۱۹ مربوط است. ترکیب انقلابی جنبش جدید با پوپولیسم ملی - بورژوازی این تفاوت را دارد که در جنبش جدید، زحمت‌کشان و قشرهای مردمی مبارزه را رهبری می‌کنند، یعنی این ستم‌دیدگان‌اند که علیه ستم‌گران بیگانه یا بومی مبارزه می‌کنند. در داخل جنبش جدید، نقش برتر از آن جنبش‌های جدید اجتماعی است. این جنبش‌ها عبارتند از جنبش پیرامونی شدگان، جنبش حقوق بشر، جنبش زیست‌محیطی، جنبش جوانان و زنان، فمینیست‌ها، تعاونی‌گرایان، هواخواهان خود مدیریت جنبش‌های مذهبی مردمی، کشاورزان زحمت‌کش، جنبش‌های خودپو و غیره.

جنبش‌های جدید اجتماعی باید جنبش جدید مردمی از جمله سندیکا‌های تاریخی را که باید کار پایه خود را نوسازی و با دوره جدید تطبیق دهند، غنی نمایند. در این ترکیب، احزاب پیشین چپ، جریان‌های ترقی‌خواه و تحول‌طلب، ناسیونالیسم مردمی ضد امپریالیستی و دین‌شناسی رهایی‌بخش و بسیاری از جریان‌های مردمی نقش

مهمی ایفا می‌کنند. در مورد آرژانتین، حزب سوسیالیست واقعی ایجاد فضای وسیع سیاسی را که در برگیرنده نیروها و حزب‌های مردمی چپ است، امری اجتناب‌ناپذیر و ناگزیر می‌داند. در همین‌جا باید تاکید کرد که مسئله به هیچ وجه عبارت از احیای چپ دکماتیک پیشین یا استالینیسم، و یا سوسیال دموکراسی اروپای مرکزبانگار و پوپولیسم سرشار از انحطاط و بی‌دورنما نیست. پس مسئله عبارت از ایجاد فضای سیاسی به منظور کوشش برای تشکیل و پی‌افکندن یک بدیل قدرت به جای طرح محافظه‌کارانه است. در این خصوص تاکید ما روی اصول سوسیالیسم انسانی است که از اعلامیه «مبانی حزب سوسیالیست» در ۱۸۹۶ مایه می‌گیرد. ما مبارزه برای استقلال و به ثمر رساندن آرزوی سان مارتین و بولیوار را در بنیان نهادن میهن بزرگ قاره از وظایف خود می‌دانیم.

مدل جدید سوسیالیستی

تئوری پردازان بنیان‌گذار سوسیالیسم علمی می‌پنداشتند که سوسیالیسم ابتدا در کشورهای صنعتی بسیار نیرومند (انگلستان، آلمان، ایالات متحده) توسعه خواهد یافت و سپس در مجموع سیاره گسترده می‌شود. این پیش‌گویی ناشی از خواست و خیال نبود، چون در همه این ملت‌ها عناصر مادی (تولید بالا، تمرکز مالکیت) و دیگر عوامل اجتماعی (جنبش کارگری) که می‌توانستند به عنوان محرک دگرگونی جامعه تاثیر بگذارند، وجود داشتند. درست است که انگلس در مقدمه چاپ روسی مانیفست کمونیست این امکان را بررسی کرد که روسیه نخستین کشور سوسیالیستی خواهد بود، اما او به آن در این مقیاس اهمیت نداد که «انقلاب روسیه نشانه انقلاب پرولتری در غرب خواهد بود». توسعه امپریالیستی قدرت‌های غربی بخش مهمی از کشمکش‌ها را به سرمایه‌داری پیرامونی که طبقه کارفرمایان در آن بسیار ضعیف‌اند، منتقل کرده است. فکر لنینی، این مرحله از رشد اقتصادی را تفسیر و به تبع آن از این تز دفاع کرد که «زنجیره در حلقه بسیار ضعیف می‌گسلد».

انقلاب روسیه و رویدادهای مهم در چین و جنوب شرقی آسیا پس از جنگ دوم جهانی، مبارزات برای آزادی در آفریقا، انقلاب کوبا، تجربه‌های سوسیالیسم در آمریکای لاتین، پیروزی ساندینیسم در نیکاراگوئه در عمل این پیش‌روی سوسیالیسم در حلقه‌های بسیار ضعیف زنجیره سلطه سرمایه‌داری را تأیید می‌کنند. هر چند برخی شرایط در این کشورها برای اجرای سوسیالیسم مساعد بود (مانند وسعت کشمکش‌های اجتماعی، قدرت ضعیف طبقه‌های فرمانروا)، اما در همان حال رشد اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در آنها کاملاً نامساعد بود. از این رو در بسیاری موارد، سوسیالیسم ناگزیر بود، در یک روند، وظیفه صنعتی شدن کشور، برآوردن ابتدایی‌ترین نیازها (غذا، مسکن، بهداشت، زیست‌گاه) و دفاع در برابر قدرت‌مندترین نیروهای نظامی را بر عهده گیرد.

تحکیم توسعه مدل استالینی در اتحاد شوروی نباید مستقل از واقعیت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی که در لوای آن سوسیالیسم در مجموع این کشور رشد یافته است، در نظر گرفته شود. متأسفانه، این سوسیالیسم در عمل به عنوان مدل هژمونیک به همه تجربه‌های سوسیالیسم موجود منتقل شده است، انعطاف‌ناپذیری اقتصادی و سیاسی این مدل مانع از درک دگرگونی‌ها گردید و مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید را هنگامی که بحران پدیدار شد، به خطر افکند. بدیهی است که سرمایه‌داری از جمله در کشورهای «مرکز» شاهد بحران عمیقی است که مخصوصاً با بروز پدیده‌های پیرامونی کردن فزاینده توده مردم و تخریب محیط زیست و نوزایی فاشیسم به نقطه فاجعه‌بار رسیده است. سرمایه‌داری مرکز برای سرمایه‌داری پیرامون ارمغانی جز غارت و تصاحب منابع ترمیم‌ناپذیر و سازمان‌دهی جامعه‌های منقسم به اقلیتی که در جهان اول و اکثریتی که در جهان چهارم زندگی می‌کنند، نداشته است. تاکنون نتیجه احیای سرمایه‌داری در اروپای شرقی جز سقوط سرگیجه‌آور تولید، بی‌کاری، فقر و از دست دادن دست‌آوردهای مهم اجتماعی نبوده است. اگر سرمایه‌داری با وجود تضادهایش به عنوان مدل مسلط محفوظ مانده بی هیچ گفتگو نتیجه فقدان سوسیالیسم واقعی است که در یک مدل توسعه اقتصادی، عدالت اجتماعی، رابطه هم‌آهنگ با محیط زیست و

آزادی را فراهم آورد. تجربه‌های حاصله در طول تاریخ به ما امکان می‌دهد که به برخی نتیجه‌گیری‌های مهم برای آینده سوسیالیسم راه یابیم.

سوسیالیسم نمی‌تواند بر اساس رابطه مالکیت مبهم و مجرد میان زحمت‌کشان و وسایل تولید ساخته شود. در سوسیالیسم زحمت‌کشان مالکان وسایل تولیدند، و این مالکیت باید به طور کامل و قطعی از راه برتری دادن به شکل‌های تعاونی به اجرا درآید. اگر این رابطه مستقیم در کشورهای اروپای شرقی وجود داشت، هرگز احیای سرمایه‌داری نمی‌توانست پیش‌رفت کند. مالکیت سوسیالیستی با وجود بازار ثروت‌ها و خدمات ناسازگار نیست. در سوسیالیسم بخش‌هایی که در اقتصاد ارشادی به کار خود ادامه می‌دهند و بخش‌هایی که در اقتصاد بازار عمل کنند، باید به روشنی مشخص گردد. تنها چند بخش اساسی می‌توانند در خارج از بازار گسترش یابند.

پلورالیسم سیاسی یک دست‌آورد اساسی در هر جامعه پیش‌رفته است. حذف آن مانع از رشد اندیشه‌هاست و باعث انباشت کشمکش‌هایی می‌گردد که سرانجام به صورت غیر قابل کنترل بروز خواهد کرد. تعریف پیشین سوسیالیستی درباره طبقه‌های اجتماعی (بورژوا و پرولتر) دیگر با واقعیت دنیای مدرن که بنابر کاهش کار صنعتی و تنوع قشرهای اجتماعی وابسته به دنیای کار توصیف می‌شود، مطابقت ندارد. به موازات آن، جریان‌های جدید ایدئولوژیک و جنبش‌های جدید اجتماعی (فمینیست‌ها، زیست‌محیطی‌ها، مذهبی‌های مردمی، طرفداران حقوق بشر، حامیان کودکان و بسیاری دیگر) که در ایده‌آل‌های عدالت اجتماعی، استقلال ملی و آزادی هم‌عقیده‌اند، سوسیالیسم را غنی می‌سازند. این تنوع و اشتراک اندیشه‌ها به نقش اساسی زحمت‌کشان در ساختمان سوسیالیسم می‌افزاید.

پس از فروپاشی فرااستالینیسم، برخی جریان‌های سوسیالیستی و سوسیال دموکرات به طور قاطع اندیشه ساختمان جامعه فارغ از استثمار کار مزدبگیری را ترک کرده‌اند. اما ما سوسیالیست‌های آرژانتینی پس از یک قرن موجودیت اعتقاد باطنی‌مان را دوباره مورد تأکید قرار می‌دهیم که سوسیالیسم بدون مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید وجود ندارد، سوسیالیسم «سرمایه‌داری بی‌عیب» نیست، بل که شیوه زیستن جدید و جامعه

جدید آزاد و عادلانه است. سوسیالیسم همان طور که خوان. ب. خوستو گفته است: « مبارزه برای اعتلاء و دفاع از مردم زحمت کش است که زیر رهبری و هدایت علم قرار دارد و برای تحقق یک جامعه انسانی آزاد و عاقلانه بر پایه مالکیت جمعی بر وسایل تولید تلاش می‌ورزد». هدف سوسیالیسم رهایی مرد و زن است و این رهایی چیزی جز خودیابی آن‌ها در روندی که بین مرد، زن و طبیعت رابطه و از حیث تولید متحد می‌کند، نیست.

منبع: «جهان از دید جنوب» سپتامبر ۱۹۹۴، پاریس، P.U.F.

این مقاله اولین بار در مجله فرهنگ و توسعه چاپ شده است

درباره بحران «سوسیالیسم واقعاً موجود»

نویسنده: میشل لووی

ترجمه: فرشید قهرمانی

۱. آنچه هنوز متولد نشده است نمی‌تواند بمیرد. کمونیسم و سوسیالیسم نمرده‌اند چرا که هنوز زاده نشده‌اند. آنچه را که رسانه‌های گروهی غرب «دولت‌های کمونیستی» و ایدئولوژی رسمی شرق «سوسیالیسم واقعاً موجود می‌نامند نه کمونیسم بود و نه سوسیالیسم. با خوش‌بینانه‌ترین نظر، این جوامع را می‌توان «جوامع غیر سرمایه‌داری» خواند که در آن‌ها مالکیت خصوصی بر وسایل اصلی تولید لغو شده بود. اما این جوامع با سوسیالیسم فاصله زیادی داشتند- یعنی با جامعه‌ای که در آن تولیدکنندگان متحد بر فرآیند تولید کنترل دارند، جامعه‌ای بر مبنای وسیع‌ترین دموکراسی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و فارغ از هر گونه بهره‌کشی و ستم طبقاتی، قومی و جنسی. صرف نظر از دست‌آوردها یا شکست‌های اقتصادی و اجتماعی این جوامع «واقعاً موجود»،

آن‌ها یک نقص مشترک و اساسی داشتند: فقدان دموکراسی، حذف کارگران و اکثریت مردم از قدرت سیاسی. حقوق دموکراتیک- آزادی بیان و تشکل، حق رای همگانی، پلورالیسم (کثرت‌گرایی) سیاسی- نه صرفاً «حقوق بورژوازی» بل که دست‌آوردهای دشوارالحصول جنبش کارگری هستند. محدود کردن این حقوق به نام سوسیالیسم همانا استبداد بوروکراتیک است. همان‌طور که روزا لوگزامبورگ (که فعالانه از انقلاب روسیه حمایت می‌کرد) در انتقاد دوستانه‌ای از بلشویک‌ها به سال ۱۹۲۸ هشدار داده بود: «بدون انتخابات عمومی، بدون برخورد آزادانه اندیشه‌ها، زندگی در همه نهادهای اجتماعی محو شده، فقط ظاهری از آن باقی می‌ماند که تنها عنصر فعالش بوروکراسی است.» هر چند برخی از جنبه‌های پلورالیسم و دموکراسی کارگری طی سال‌های ۲۳-۱۹۱۸ هنوز وجود داشت، اما اتخاذ اقدامات مستبدانه به طور فزاینده‌ای شدت گرفت این خطا. به همراه عقب‌ماندگی، جنگ داخلی، قحطی و مداخله خارجی در اتحاد شوروی طی این سال‌ها- شرایط ظهور غده بدخیم بوروکراسی را ایجاد کرد و در دوره استالین حزب بلشویک و پیشگامی تاریخی آن را به نابودی کشانید.

۲. آن‌چه را که رسانه‌های گروهی محافظه‌کار و لیبرال «مرگ کمونیسم» می‌خوانند، در حقیقت بحران نظام استبدادی و بوروکراتیک توسعه است که برای نخستین بار در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ در اتحاد شوروی و بر خاکستر انقلاب روسیه برپا شد. این مدل توسعه قبلاً از دیدگاه مارکسیستی و توسط یک نسل کامل از رادیکال‌ها از جمله لئون تروتسکی، کریستیان راکوفسکی، ایزاک دویچر، آبراهام لئون، هاتریش براندلر، ویل موزنبرگ، ویکتور سرژ و آندره برتون نقد و رد شده بود. آن‌چه در اروپای شرقی در حال مرگ و رو به زوال است نه «کمونیسم» بل که کاریکاتور بوروکراتیکی از کمونیسم است: انحصار قدرت در دست نومن‌کلاتورها.

۳. این بحران به شکل متناقض‌تری نیز در اتحاد شوروی ظاهر می‌شود. پس از چند دهه بی‌تحرکی و رکود بوروکراتیک جریان نیرومندی در جهت نفی

میراث استالینیستی شکل گرفت، روندی که نیروی محرکه آن دیالکتیک بین اصلاحات از بالا - به رهبری میخائیل گورباچف و هم‌کارانش - و جنبش دموکراتیک از پایین - سازمان‌های جبهه خلق، کلوپ‌های سوسیالیستی، طرفداران محیط زیست و اصلاحات - بود. خط مشی اصلاحات که رهبری جدید شوروی به اجرا می‌گذارد، سیاست متناقضی است که فضای باز سیاسی قابل ملاحظه‌ی را (گلاسنوست) با تجدید سازمان اقتصادی در جهت بازار (پروستریکا) - که برخی حقوق تثبیت شده کارگران را تهدید می‌کند - همین‌طور برخی ابتکارات سازنده برای خلع سلاح هسته‌ای را با کاهش قابل توجهی در پشتیبانی از انقلابات جهان سوم (به ویژه در آمریکای مرکزی) در هم می‌آمیزد.

۴. در مبارزه سیاسی و اجتماعی که در اتحاد شوروی و سایر جوامع غیر سرمایه‌داری پیش می‌رود، چه در درون نومن کلاتورها و چه در جامعه مدنی، آلترناتیوهای گوناگونی در جست و جوی راه برون رفت از مدل استالینیستی در مقابل یک‌دیگر قرار می‌گیرد:

۵. الف) حفظ نظام سیاسی استبدادی همراه با اصلاحات عمده‌ای در جهت بازار - مدل دنگ شیائوپینگ.

۶. ب) دموکراتیزه کردن نسبی ساختارهای نسبی سیاسی و بکارگیری مکانیسم‌های بازار در مدیریت اقتصادی - اتحاد شوروی، بلغارستان، رومانی.

۷. ج) دموکراتیزه کردن به سبک غربی و تعمیم اقتصاد بازار - یعنی بازگشت سرمایه‌داری همچون سایر کشورهای اروپای شرقی.

۸. د) دموکراتیزه کردن کامل قدرت سیاسی و برنامه‌ریزی سوسیالیستی و دموکراتیک اقتصاد - یعنی برنامه فعالین اتحادیه‌ای رادیکال و اپوزیسیون سوسیالیستی که هنوز در هیچ کجا به مرحله عمل در نیامده است.

۹. در مورد نتیجه مبارزه، دست‌کم در کوتاه مدت، جای زیادی برای خوش‌بینی وجود ندارد. در غالب کشورهای اروپای شرقی جنبش‌های رادیکالی که برای الترناتیو سوسیالیستی و دموکراتیک مبارزه می‌کنند و یا مدعی پیوندهایی با سنت مارکسیستی هستند، و حتی آن‌هایی که سابقه مخالفت شدید با نظام بوروکراتیک دارند، شکست خورده‌اند. علاوه بر دلایل ویژه‌ای که در هر کشور مطرح است، یک عامل مشترک نیز این شکست‌ها را توضیح می‌دهد یک‌سان تلقی کردن سوسیالیسم و مارکسیسم با نظام بوروکراتیک و استالینی طی چهل سال. این امر که دولت‌های مذکور سوسیالیستی هستند رهبران آن‌ها خط مشی مارکسیستی را تحقق می‌بخشد، تنها نقطه مشترک بین تبلیغات‌چی‌های حکومت‌های اروپای شرقی و مخالفین غربی آن‌ها بین رادیو پراگ و رادیو اروپای آزاد است. در مواجهه با چنین اتفاق‌نظر تکان‌دهنده‌ای، نظر گروه کوچکی از مخالفان مارکسیست چه وضعی می‌تواند داشته باشد: البته تبلیغات غربی در تلاش است تا از این موقعیت در خدمت اهداف خود بهره‌برداری کند. هیچ کس دکارت را مسئول جنگ‌های مستعمراتی فرانسه یا مسیح را مسئول تفتیش عقاید و یا حتی توماس جفرسون را مسئول تجاوز آمریکا به ویتنام نمی‌داند، اما تلاش‌هایی صورت می‌گیرد تا چنین وانمود شود که گویا کارل مارکس دیوار برلین را بنا نهاده و چائوشسکو را به رهبری حزب کمونیست رومانی منصوب کرده است.

۱۰. دلیلی ندارد تا نظری را که اقتصاددانان طبقه حاکم، نظریه‌پردازان نتولیرال، رهبران سیاسی غرب و سر مقاله نویسان جریان حاکم هم‌چون حقیقتی بدیهی عرضه می‌کنند بپذیریم، این که اقتصاد بازار، سرمایه‌داری و نظام مبتنی بر سود تنها به دلیل ممکن برای اقتصاد ورشکسته آمرانه و استبدادی-یعنی نظامی که در آن گروه کوچکی از تکنوکرات‌های (نالایق) درباره امور اقتصادی تصمیم می‌گرفتند و به طور مستبدانه‌ای تصمیمات خود را بر جامعه تحمیل می‌کردند- در کشورهای غیر سرمایه‌داری است. راه دیگری نیز وجود دارد: راه سوم، برنامه‌ریزی دموکراتیک اقتصاد توسط جامعه، راهی را که در آن

مردم پس از بحث آزاد و جمعی درباره گزینش‌های اصلی اقتصادی، اولویت‌های سرمایه‌گذاری و خط مشی عمومی در سیاست اقتصادی تصمیم می‌گیرند و این یعنی دموکراسی سوسیالیستی.

۱۱. اصلی جزمی وجود دارد که بسیاری از اقتصاددانان رفورمیست و رهبران کشورهای اروپای شرقی به طور تلویحی اظهار می‌دارند: این‌که بین اصلاحات اقتصادی در جهت بازار و دموکراسی سیاسی و هم‌این‌طور بین آزادی اقتصادی و آزادی سیاسی پیوندی بلاواسطه و منطقی وجود دارد. مدل دنگ شیائوپینگ و نیز بسیاری از کشورهای جهان سوم که اقتصادهای نئولیبرال را با اشکال شدیداً استبدادی قدرت سیاسی ترکیب می‌کنند، نمونه‌های خوبی در رد این اصل هستند. وانگهی، تجربه اخیر چین نشان می‌دهد که هر چند اصلاحات در جهت بازار برخی مشکلات معین را که ناشی از برنامه‌ریزی مرکزی و بوروکراتیک است، به طور موقت حل می‌نماید اما مسایلی جدید و به همان اندازه مهم پدید می‌آورد، مسائلی چون بیکاری، مهاجرت روستایی، فساد، تورم، نابرابری‌های فزاینده اجتماعی، کاهش خدمات اجتماعی، افزایش جرائم و وابستگی اقتصاد به بانک‌های چندملیتی.

۱۲. جنایاتی را که رژیم‌های بوروکراتیک به نام کمونیسم و سوسیالیسم مرتکب شدند- از تصفیه‌های خونین دهه ۳۰ گرفته تا تهاجم سال ۱۹۶۸ به چکسلواکی- صدمات شدیدی به ایده آینده سوسیالیستی وارد کرده و ایدئولوژی بوژوایی را در بین بخش‌های وسیع مردم، چه در شرق و چه در غرب، تقویت کرده است. با وجود این، آرمان یک جامعه آزاد و برابر، آرمان دموکراسی اجتماعی و اقتصادی، خودحکومتی و کنترل از پایین در بین بخش‌های بسیاری از طبقه کارگر و جوانان، هم در شرق هم در غرب، عمیقاً ریشه دارد. از این دیدگاه، سوسیالیسم و کمونیسم نه هم‌چون یک وضع «موجود» بل‌که چون برنامه‌ای است که طی یک قرن و نیم الهام‌بخش مبارزات رهائی‌بخش قربانیان سرمایه‌داری و امپریالیسم بوده، تا نابودی ستم و بهره‌کشی نیز زنده خواهد بود.

۱۳. وجود حالت عمیقی از درهم‌ریختگی، آشفتگی و سردرگمی ایدئولوژیک در بین بسیاری از نیروهای چپ، در شرایط کنونی بحران قابل درک است. حتی آن‌هایی که هنوز نیز حاضر به پشت کردن به کل میراث مارکسیستی نیستند خود را برای یک عقب‌نشینی منظم آماده می‌کنند. گرایش مسلط در چپ، چه در شرق و چه در غرب، - به جزء عده‌قلیلی بدعت‌گذار که هنوز به ضرورت انقلاب اجتماعی باور دارند- از «تواندیشی» در مارکسیسم و سازگار کردن آن با عقاید حاکم، لیبرالیسم، فردگرایی، اثبات‌گرایی و در رأس همه با بازار، بت‌ها، آئین‌ها و اصول جزمی آن صحبت می‌کنند. از این دیدگاه، شکست «سوسیالیسم واقعاً موجود» (دست کم تا حدی) در تلاش انقلاب روسیه برای گسستن از مدل تمدن سرمایه‌داری و بازار جهانی ریشه دارد و از این رو نواندیشی در مارکسیسم مستلزم بازگشت قطعی به اصول نظام اجتماعی و اقتصادی غرب است. سوسیال دموکراتیزه شدن احزاب کمونیست مختلف در شرق و غرب یکی از اشکال عمده این تلاش برای رقیق کردن برنامه سوسیالیستی است. آنچه همراه با اندیشه‌های (به شدت) ارتجاعی - چون ویژگی ضد دموکراتیک، بوروکراتیک و تمامیت‌گرایی جوامع غیر سرمایه‌داری و سیستم برنامه‌ریزی مرکزی در آن - به دور ریخته می‌شود، اندیشه حرکت به فراسوی سرمایه‌داری، در جهت یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده دموکراتیک است. آنچه در چنین تلاشی برای «سازش با واقعیت» (بگذارید از فرمول پرمعناي هگل استفاده کنیم) عرضه می‌شود نه ارزش‌های جهانی نفی شده یا تحریف شده توسط استالینیسم - چون دموکراسی، حقوق بشر، آزادی بیان، برابری اجتماعی و همبستگی - بل که ارزش‌های تبلیغ شده توسط نخبگان غرب - چون «رقابت آزاد»، «تجارت آزاد»، کنترل نقدینگی و فرهنگ بازار - است.

۱۴. شکی نیست که مارکسیسم باید مورد تردید قرار گیرد، نقد و احیاء شود، اما این امر باید به دلایلی کاملاً متضاد با آنچه منتقدان بورژوازی مطرح می‌کنند، صورت گیرد: از این زاویه که گسست مارکسیسم از الگوی تولید سرمایه‌داری صنعتی و شالوده‌های تمدن مدرن بورژوایی به اندازه کافی رادیکال

نبود. مارکس و مارکسیست‌ها غالباً در راستای ایدئولوژی توسعه، که مختص قرن ۱۸ و ۱۹ بود، گام نهادند و این امر به ویژه در طرح کردن تکامل نیروهای تولیدی به مثابه پایه عینی انقلاب و استدلال اصلی در مشروعیت بخشیدن به سوسیالیسم خود را نشان می‌دهد. در اشکال معینی از مارکسیسم عامیانه هدف عالی انقلاب اجتماعی نه تجدید سازمان برادرانه و مساوات‌طلبانه جامعه و نه «اتوپیایی» در باره شیوه جدید تولید و زندگی و نیروهای تولیدی با ویژگی کیفیتاً متفاوت بل که صرفاً از میان برداشتن آن مناسبات تولیدی بود که مانع از تکامل آزاد نیروهای تولیدی بودند. به ندرت می‌توان در «کاپیتال» - به جز یک یا دو عبارت - نکته‌ای برای درک این امر یافت که «رشد نیروهای تولیدی» می‌تواند بقای انسان را از طریق تهدید نابودی محیط زیست به مخاطره بیاندازد. مارکس به عنوان یک جامعه‌شناس در برخی موارد از مدل بورژوازی - پوزیتیویستی، که بر بسط خودسرانه الگوی شناخت شناسانه علوم طبیعی، جبرگرایی، پیش‌بینی‌های صرفاً عینی و تکامل خطی آن استوار بود، فراتر نرفت و این گرایش به وسیله نوع معینی از مارکسیسم - از پلخانف گرفته تا لوئی آلتوسر - به سرانجام منطقی خود رسید.

۱۵. جوهر مارکسیسم در جایی دیگر است: در فلسفه پراکسیس و متد ماتریالیستی - دیالکتیکی، در تحلیل از فتیشیسم کالایی و از خود بیگانگی سرمایه‌داری، در چشم‌انداز خودرہانی انقلابی کارگران و اتوپیایی جامعه بی‌طبقه و بدون دولت. به این دلیل است که مارکسیسم پتانسیل فوق‌العاده‌ای برای اندیشه و عمل انتقادی و دگرگون‌کننده دارد. احیای مارکسیسم باید از آن میراث انسان‌گرایانه، دموکراتیک، انقلابی و دیالکتیکی آغاز شود که در اندیشه‌های مارکس و بهترین پیروانش، بیش از همه لوگزامبورگ، تروتسکی و گرامشی، وجود دارد. میراثی که طی دهه‌های ۲۰ و ۳۰ از ضد انقلاب، استالینیسم و فاشیسم شکست خورد. علاوه بر این، به منظور تعمیق گسست از تمدن بورژوازی، مارکسیسم باید قادر باشد مبارزات عملی و نظری جنبش‌های طرفدار محیط زیست، فمینیست، الهیات رهایی‌بخش و صلح‌طلبی را هم‌آهنگ

کند. این امر مستلزم تجسم تمدن جدیدی است، تمدنی که تنها تفسیری پیشروانه‌تر از نظام سرمایه‌داری صنعتی مبتنی بر توسعه نیروهای تولیدی، که تحت کنترل دولت صورت می‌گیرد، نبوده بل که شیوه نوین زندگی است که بر مبنای ارزش مصرف، برنامه‌ریزی دموکراتیک، منابع انرژی جای‌گزین حفظ محیط زیست، برابری نژادی و جنسی، برادری و خواهری و همبستگی بین‌المللی قرار دارد. پیروزی کنونی نتولیرالیسم و مدرنیزاسیون بورژوازی در سطح جهانی ناشی از ناتوانی سوسیال دموکراسی و مابعد استالینیسیم در ارائه یک الترناتیو قابل توجه، رادیکال و دموکراتیک در مقابل نظام سرمایه‌داری جهانی است.

۱۶. امروز بیش از همیشه مارکسیسم - همان‌طور که مارکس مطرح کرد - باید «انتقادی بیرحمانه از هرآنچه که موجود است» باشد. مارکسیسم ضمن رد توجیه نوگرایانه نظم موجود و مباحثات واقع‌بینانه برای مشروعیت بخشیدن به بازار سرمایه‌داری و استبداد بوروکراتیک، آن چیزی را نمایندگی می‌کند که بلوخ «اصل امید» می‌نامد: اتوپیای جامعه رها شده.

۱۷. اما پاسخ از پیش آماده‌ای برای مسائل گذار به سوسیالیسم وجود ندارد: چگونه دموکراسی نمایندگی را با دموکراسی مستقیم تلفیق کنیم، چگونه برنامه ریزی دموکراتیک را با بقایای گریزناپذیر بازار هم‌آهنگ کنیم، چگونه رشد اقتصادی را با ضروریات محیط زیست وفق دهیم. هیچ کس نمی‌تواند مدعی انحصار حقیقت شود، این مسائل ما را به بحث آزاد و جمعی در جریان یادگیری متقابل فرا می‌خواند.

این مقاله اولین بار در مجله فرهنگ و توسعه چاپ شده است

مارکس: درباره جامعه سوسیالیستی حدود تاریخی قانون ارزش

نویسنده: رومن رازدالسکی

برگردان: ایرج آذرین

۱- مارکس: درباره تکامل فردیت بشر تحت نظام سرمایه‌داری

قول مشهوری است که بنیان‌گذاران مارکسیسم هرگونه «تصویرپردازی از آینده» را، تا آنجا که به ایجاد سیستم‌های سوسیالیستی ساخته و پرداخته، ناشی از «اصول ازلی - ابدی عدالت» و «قوانین تحول‌ناپذیر طبیعت بشری» دلالت داشت، مردود می‌شمردند. چنین سیستم‌هایی هر چند در آن دوره‌هایی که برای اولین بار مطرح شدند لازم و موجه بودند، اما به مجرد این‌که جنبش روبه‌رشد کارگری در تفسیر ماتریالیستی تاریخ، توسط مارکس و انگلس ارائه شد، پایه‌ای علمی یافت، به مانعی بر سر راه آن مبدل شدند. این پایه علمی بر دکترین‌های سوسیالیست‌های تخیلی به مراتب برتری داشت، و باید مسئله درک از آینده سوسیالیستی را به شیوه‌ای از بیخ و بن متفاوت طرح می‌کرد. سوسیالیسم دیگر نه به عنوان یک آرمان صرف، بل که به منزله مرحله‌ای ضروری در تکامل بشریت، اوج واقعی تمامی تاریخ گذشته نطفه‌های مشهود این شکل اجتماعی جدید می‌توانست در تاریخ و در گرایش‌های تکاملی آن جستجو و یافت شود. این البته بدان معنا نیست که مارکس و انگلس هیچ درکی از سامان اقتصادی و اجتماعی سوسیالیسم نداشتند (نظری که اپورتونیست‌ها اغلب به

آن‌ها نسبت می‌دهند.) ، و یا خیلی ساده مطلب را یک‌سره به نوادگان ما واگذارند، چنان‌که گوئی خصلت علمی تئوری‌هایشان اصلاً در همین است. برعکس، چنین مفاهیمی در دستگاه تئوریک مارکس نقشی بارز و برجسته داشتند. بررسی آثار اصلی بنیان‌گذاران مارکسیسم این ادعا را به طور قانع‌کننده‌ای نشان می‌دهد. به عنوان نمونه، کاپیتال مارکس را در نظر بگیرید، که هم در پی بررسی ساختار درونی و قوانین حرکت شیوه تولید سرمایه‌داریست و هم در پی ارائه اثبات و ضرورت «تحول عظیمی» که باید امحای «از خود بیگانگی» بشر یعنی چیزی را به همراه آورد که بشریت از طریق آن «حاکم واقعی و آگاه طبیعت و اجتماع خویش» خواهد شد (انگلس). بدین ترتیب ما در کاپیتال، و دیگر آثار تدارکاتی آن، مدام به مباحث و اشاراتی بر می‌خوریم که سر و کارشان با مسائل یک جامعه سوسیالیستی است، مباحث و اشاراتی که به‌خصوص وجوه اشتراک و افتراق مارکس با تئوری‌های سوسیالیست‌های تخیلی را روشن می‌کنند.

این مباحث ماحصل ضروری متد دیالکتیکی و ماتریالیستی مارکس‌اند. این متدی است که می‌خواهد هر پدیده اجتماعی را در سیر شدن، وجود و مرگش دریابد. و بدین ترتیب این متد هم ما را به «شیوه‌های تولید تاریخی قدیم» (۱) توجه می‌دهد و هم به نقاطی چشم دارد که «در آن الغای شکل کنونی مناسبات تولید علائمی از شدن خود بروز می‌دهد - {یعنی} پرتوی از آینده است. همان‌گونه که، از یک‌سو، مراحل ماقبل بورژوائی {اکنون} به منزله مراحل صرفاً تاریخی، یعنی پیش شرط‌های ملغی، نمایان می‌شوند، اوضاع معاصر تولید نیز به همین ترتیب دست‌اندرکار الغای خود و لذا ایجاد پیش‌شرط‌های تاریخی برای حالت جدیدی از جامعه می‌نمایند.» (۲)

مطالعه دیالکتیکی - ماتریالیستی شیوه تولید سرمایه‌داری بدین ترتیب مستقیماً به مقابله این شیوه تولید از یک سو با شکل‌بندی‌های اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری، و از سوی دیگر با سامان اجتماعی سوسیالیستی که جایگزین آن می‌گردد منجر می‌شود. «مبادله خصوصی تمامی محصولات کار، تمامی فعالیت‌ها و تمامی ثروت، نه تنها با توزیع مبتنی بر فرادستی و فرودستی طبیعی یا سیاسی افراد نسبت به یک‌دیگر... (صرف نظر از خصلت این فرادستی و فرودستی، پدرسالارانه، باستانی، یا فئودالی)

بل که با مبادله آزاد در میان افرادی که بر مبنای تملک و کنترل اشتراکی وسائل تولید مجتمع‌اند نیز در تضاد است. « (۳) از این جا تقسیم کل تاریخ بشر به سه مرحله - در شکل یک تثلیث دیالکتیکی - نتیجه می‌شود: «مناسبات وابستگی شخصی (که در آغاز به تمامی خودانگیخته‌اند) نخستین اشکال اجتماعی‌اند، که در آن‌ها ظرفیت تولیدی بشر تنها تا حد مختصری آن هم در نقاط پراکنده رشد می‌یابد. استقلال شخصی مبتنی بر وابستگی‌های شیئی‌ای دومین شکل {اجتماعی} بزرگ است، که در آن نظامی از متابولیسم عمومی اجتماعی، نظامی از مناسبات همگانی از نیازهای همه‌جانبه و ظرفیت‌های عمومیت یافته، برای نخستین بار شکل می‌گیرد. فردیت آزاد، مبتنی بر رشد عمومیت یافته افراد و سیادت ایشان بر قدرت تولید اشتراکی و اجتماعی‌شان به عنوان ثروت جمعی خود، مرحله سوم است. مرحله دوم شرایط مرحله سوم را بوجود می‌آورد.» (۴)

بدین ترتیب تاریخ بشر بر حسب پایه‌ای‌ترین حاصل نهائی آن، یعنی به عنوان یک پروسه ضروری رشد و تکامل همه‌جانبه شخصیت انسان و آزادی آن، مد نظر قرار می‌گیرد. با این حال، از نظر مارکس مسئله آن قدرها بر سر نشان دادن ضرورت این پروسه نبود، (این را پیش از آن فلسفه کلاسیک آلمان دریافته بود)، بل که بر سر رهانیدن این کشف از توهمات ایدئولوژیک و متکی ساختن آن بر بنیان مستحکم تاریخ واقعی، یعنی تکامل مناسبات اجتماعی تولید بود. و این کار تنها با کمک روش ماتریالیستی ممکن بود.

در گروندریسه می‌خوانیم: «وقتی به مناسبات اجتماعی‌ای که یک نظام تکامل نیافته مبادله، ارزش مبادله، و پولی {یعنی مناسبات ماقبل سرمایه‌داری} را تشکیل می‌دهند می‌نگریم... از همان ابتدا روشن است که در چنین جامعه‌ای افراد، هر چند روابطشان به ظاهر شخصی‌تر است، تنها به عنوان افرادی محبوس در چارچوب تعریف معین، به عنوان لرد فنودال و واسال، ارباب و رعیت، و غیره، و یا به عنوان اعضای یک رده و غیره، بایک‌دیگر رابطه می‌یابند. در چارچوب رابطه پولی، در نظام مبادله‌ای تکامل یافته (و این ظاهر دموکرات‌ها را شیفته و فریفته می‌کند) پیوندهای وابستگی فردی، پیوندهای ناشی از تمایزات خونی، تحصیلی، و غیره، در حقیقت می‌درند، می‌گسلند...»

و افراد مستقل به نظر می‌رسند (۵)... یعنی آزادند با هم برخورد کنند و در چارچوب این آزادی به مبادله بپردازند، اما تنها در نظر کسی این‌گونه می‌نمایند که آنان را منتزع از شرایط، شرایط موجودیت‌شان که اینان در چارچوب آن با یک‌دیگر ارتباط می‌یابند، می‌نگرد. ... تعریف شده بودن افراد، که در حالت قبل به صورت محدود شدن شخصی یک فرد بوسیله فرد دیگر ظاهر می‌شود، در حالت دوم چنین می‌نماید که به محدود شدن عینی فرد بوسیله مناسبات مستقل از او، و خودبسنده تکامل یافته است. از آن‌جا که فرد واحد توانائی دفع تعریف شخصی خود را ندارد، اما مناسبات خارجی را به راحتی می‌تواند مغلوب و مقهور خویش سازد، در حالت دوم آزادتر به نظر می‌رسد. اما مطالعه دقیق‌تر این مناسبات خارجی، این شرایط، نشان می‌دهد که برای افرادی که طبقه و غیره، ممکن نیست بر این مناسبات به طور همگانی غلبه یابند، مگر آن‌که این مناسبات را نابود کنند. یک فرد به خصوص ممکن است تصادفاً بتواند بر این مناسبات سوار شود، اما توده تحت حاکمیت آن نمی‌تواند، چرا که صرف وجود این مناسبات بیانگر، بندگی ضروری توده افراد است. این مناسبات خارجی ابداً به معنای الغای مناسبات وابستگی {شخصی} نیستند، بل که عبارت از مستحیل شدن این مناسبات در شکلی عام‌اند، صرفاً ظهور شکل دقیق‌تر و پیچیده‌تر بنیان عام مناسبات وابستگی شخصی‌اند. (۶).

در گروندریسه، در یادداشتی حاشیه‌ای بر بررسی «قدرت عینی پول»، چنین می‌خوانیم: «گفته‌اند و شاید بگویند که زیبایی و عظمت آن {روابط شیئی و از خود بیگانه انسان‌ها با یک‌دیگر، که پول مظهر آن است} دقیقاً در همین است: در این پیوند متقابل خودروئیده، در این متابولیسم مادی و فکری که از علم و اراده افراد مستقل، و خود مسبوق به استقلال و بی‌تفاوتی آنان نسبت به یک‌دیگر است. و این پیوند عینی، به یقین، بر نداشتن هیچ پیوندی، یا بر پیوندی صرفاً محلی و مبتنی بر علقه‌های خونی، و یا مبتنی بر مناسبات بدوی، طبیعی یا آقا - نوکری، ارجح است. این نیز به همان اندازه یقین است که افراد نمی‌توانند بر پیوندهای متقابل اجتماعی خود، که مخلوق خودشان نیست، سیادت یابند. (۷) اما این تصور که این پیوند عینی صرف یک مشخصه خودروئیده و طبیعی افراد و ذاتی آن‌ها است و از فطرت آن‌ها (در

مقابل علم و اراده آگاهان‌شان) جدائی‌ناپذیر، تصویری بس بی‌مایه است... این پیوند، محصول آن‌ها است. یک محصول تاریخی است. متعلق به مرحله خاصی از تکامل آن‌هاست. خصلت بیگانه و مستقل این پیوند که اکنون در مقابل افراد قرار می‌گیرد تنها اثبات آن است که اینان هنوز دست‌اندرکار خلق شرایط زندگی اجتماعی خویش‌اند، و هنوز زیستن اجتماعی را، بر مبنای این شرایط آغاز نکرده‌اند. این پیوند افرادی است در چارچوب مناسبات تولیدی خاص و محدود». هر چند: «در مراحل متقدم تکامل به نظر میرسد که فرد واحد رشدی پرمایه‌تر یافته است، چه او هنوز روابط {خارجی} خویش را در حد کمال ساخته و پرداخته نکرده، یا {به عبارت دیگر} آن‌ها را به صورت قوای اجتماعی مستقل و مناسباتی در تقابل با خویش علم نکرده است. حسرت بازگشت به آن پرمایگی اولیه همان قدر مضحک است که اعتقاد به آن که با {رسیدن به} این بیمایگی کامل، که وصف مشخصه «عصر جدید» (۸) است، تاریخ به نقطه ایست خود رسیده. (۹) دیدگاه بورژوائی هرگز از حد این تضاد میان خود و این دیدگاه رمانتیک فراتر نرفته است، و لذا این یک به عنوان آشتی‌تیز مشروع آن او را تا پایان مبارکش همراهی خواهد کرد.» (۱۰)

ایراد اصلی مفهوم بورژوائی آزادی اکنون بدین ترتیب روشن است: شیوه برخورد غیر تاریخی حامیانش که تکامل فردیت را، که مختصه یک دوران خاص و یک شیوه تولید خاص است، امری مطلق می‌کنند و آن‌را با تحقق «آزادی و بس» خلط می‌کنند. «درست مانند کسی که معتقد به مذهب خاصی است و آن‌را یگانه مذهب، و همه مذاهب غیر آن را مذاهب کاذب می‌شمارد». (۱۱) اینان خیلی ساده نمی‌توانند بفهمند که آزادی بورژوائی تجسم «آزادی علی‌العموم» نیست، سهل است، یک محصول بسیار مشخص شیوه تولید سرمایه‌داریست، و لذا از تمامی محدودیت‌های آن سهم می‌برد. زیرا افراد بشر، که از محدودیت‌های پیشین رهائی یافته‌اند مناسبات تولیدی‌شان یعنی نیروی کور رقابت و {بخت و} تصادف است، که در رگ و پی ایشان رسوخ یافته. (۱۲) آنان اکنون از جهتی آزادی بیشتر و از جهتی دیگر آزادی کمتری دارند.

این طرز تفکر غیر تاریخی در نحوه برخورد اقتصاددانان بورژوا (و ایدئولوگ‌های بورژوا به‌طور کلی) به روشن‌ترین وجه منعکس است. مارکس می‌گوید هر چند رقابت